

تار نماي " کتاب فارسي "



www.KetabFarsi.com

Ketab@KetabFarsi.com

[Ketab2091](#)

شعر جديد فارسي. آ.ج. آربري. ترجمه فتح الله مجتباي



در نیمه های شام گهباں ، آن زمان که ماه
زرد و شکسته میدمد از طرف خاوران
استاده در سیاهی شب مریم سپید
خاموش و سرگران .

اومانده تا که از پس دندانهای کوه
مهتاب سرزند ، کشد از چهر شب نقاب
تب بد بر او فروغ و بشوید تن لطیف
در نور ماهتاب .

بستان بخواب رفته و میدردد آشکار
دست نسیم عطر هر آن گز که خرم است .
شب خفته در خموشی و شب زنده دار شب
چشمان مریم است .

مهتاب کم کمک ز پس شاخه های بید
دزدانه میکشد سر و می افکند نگاه
جویای مریم است و همی جویدش بچشم
در آن شب سیاه

دامن کشان ز پرتو مهتاب ، تیرگی
روینهد بسایه اشجار دوردست
شب دلکش است ز پرتو نمناک ماهتاب
خواب آوراست و هست

اندر سکوت خرم و گویای بوستان
مه موج میزند چو پرندهی بجو بیار
میخواند آنده قیقه که مریم به شستشوست
مرغی ز شاخسار .

جام زندگی

از دکتر غلامعلی رهنمای

« بین قطعه ترجمه و اقتباس از نرمانف ، شاعر معروف روسی است . این ترجمه مخصوصاً در اول و آخر قطعه صرفت و صرفتی کرده اند . این فکر شاعر روسی برای خواننده فارسی زبان چنان مفهوم گردد . »
دکتر رهنمای

جهان میخانه و ما می پرستیم
ولیکن باخیال باده مستیم
نهاده بر دو دیده چشم بنامی
ز جام زندگی نوشیم چندی
لب زرین جام از اشک شویم
وز آن لب. اشک ریزان کام جوئیم
بروز مرگ چشم دل شود باز
برافتد پرده و روشن شود راز
عین گردد که آن جام زرانندود
هم از روز نخست از می تهی بود
بجای می در آن خواب و خیالی
امیندی ، حسرتی ، هجری ، وصالی
کز آن هم شست باید عاقبت دست
زهی میخانه و میخواره هست !

نگاه

از دکتر فلامانی رعدی

به برادر یزدانم

من ندانم به نگاه توجه رازی است نهان
که مر آن راز توان دیدن و گفتن توان
که شنیده‌است نهانی که در آید در چشم ؟
یا که دیده‌است دیدی که نیاید بزبان ؟
یکجوبان راز در آمیخته داری بنگاه
در دو چشم تو فرو خفته مگر راز جهان ؟
چو بسویم نگری نرزم و بخود گویم
که جهانی است پراز راز بسویم نگران
بسکه در راز جهان خیره فرماندستم
شوم از دیدن همراز جهان سرگزان



چه جهانی است (جهان نگه) آنجا که بود
از بد و نیک جهان هر چه بچویند نشان
گه از او داد پدید آید و گاهی بیداد
گه از او درد همی خیزد و گاهی درمان
نگه مادر پر مهر نمودی از این
نگه دشمن پر کینه نشانی از آن
گه نماینده سستی و زبون نیست نگاه
گه فرستاده فر و هنر و تاب و توان
زود روشن شودت از ننگه بره و شیر
کاین بود بره بیچاره و آن شیرزبان
نگه بره ترا گوید بشتاب و ببند
نگه شیر ترا گوید بگریز و ممان
نه شکفت از ننگه اینگونه بود ، زانکه بود
پرتوی تافته از روزنه کاخ روان
گر ز میر آید چون مهر بتابد بر دل
ور ز کین آید در دل بخلد چون پیکان

یاد بر مهر نگاه تو در آنروز نخست
نرود ازدل من تا نرود از تن جان ☞
چو شدم شیفته روی تو از شرم مرا
بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
من فرو مانده در اندیشه که ناگاه نگاه
جست از گوشه چشم من و آمد بمیان
در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل
کرد دشوارترین کار بزردی آسان
تو پیا-سخ نگهی کردی و در چشم زدن
گفتنی گفته شد و بسته شد آنکه پیمان
☞ = ☞

من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی
که بر آکنده شود کاخ سخن را بنیان
به نگاهی همه گویند بهم راز درون
و ندر آن روز رسد روز سخن را پیمان
به تکه نامه نویسد و بخوانند سرود
هم بخندند و بگریند و بر آرند فغان

☞ - ترجمه پروفسور آزیری از اینجا شروع میشود .

بنکارند نشانهای نگه در دفتر
تا نگه ناهه چو شهنامه، شود جاویدان
خواهم آن روزشوم زنده و با چند نگاه
چامه در مهر تو پر دازم و سازم دیوان
بیگمان مهر در آینده بگیرد نیتی
چیره بر اهرمن خیره سر آید یزدان
آید آن روز و جهان را فتد آن فره بچنگ
تیر هستی رسد آن روز خجسته بد نشان
آفریننده بر آساید و با خود گوید
تیر مایم بنشان خورد، زهی سخت کمان

❖ ❖ ❖

در چنان روز مرا آرزویی خواهد بود
آرزویی که همی دارم اکنون پیرمان
خواهم آن دم که نگه جای سخن گیرد و من
دیده را بر شده بینم بسر تخت زبان
دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
گیرم و گویم هان، داد دل خود بستان

به نکه باز نما هر چه در اندیشه تست
چو زبان نکبت هست بزیر فرمان
ایکه از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ
زندگی نو کن و بستان ز گذشته تاوان
بانگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس
سخن و نامه و داد و ستیم و سود و زیان
نام مادر به نگاهی بروشادم کن از آنک
مرد بالنده خاموشیت آن شادروان
گوهر خود بنما تا گهری همچو تو را
بد گهر مادر گیتی نفروشد ارزان

عقاب

از : دکتر پرویز فاضل خانظری

بدوستم : صادق هدایت

گشت غمناك دل و جان عقاب
چو از او دور شد ایام سباب
دید کش دور به انجام رسید
آفتابش به لب بام رسید
باید از هستی دل برگیرد
ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چاره ناچار کند
داروی جوید و در کار کند
صبحگاهی زیبی چاره کار
پشت بر باد سبک سیر سوار
گله کاهنگ چرا داشت به دست
ناگه از وحشت پروانه گشت

و آن شبان ، بیم زده ، دل نگران
شد پی بره نو زاده دوان
کبک در دامن خاری آویخت
مار پیچید و بسوراخ گریخت
آهو استاد و نگه کرد و زمید
دشت را خط غباری بکشید
لیک صیاد سر دیگر داشت
صید را فرغ و آسوده گذاشت
چره مرگ نه کاری است حقیر
زنده را دل نشود از جان سیر
صید هر روز بچنگ آمد زود
مگر آنروز که صیاد نبود

﴿ ۳۳ ﴾

آشیان داشت در آن دامن دشت
زاغکی زشت و بد اندام و پاشت
سنگها از کف طفلان خورده
جان ز صد گونه باز در برده

سالها زیسته افزون ز شمار
شکم آکنده ز گند و مردار
بر سر شاخ، ورا دید عقاب
ز آسمان سوی زمین شد بشتاب
گفت ای دیده ز ما بس بیداد
باتو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشائی
بکنم هر چه تو میفرمائی
گفت ما بنده درگاه تو ایم
تا که هستیم هواخواه تو ایم
بنده آماده بود فرمان چیست ؟
جان براه تو سپارم ، جان چیست ؟
دل چو در خدمت تو شاد کنم
ننگم آید که ز جان یاد کنم
این همه گفت ولی بادل خویش
گفتگویی دگر آرد به پیش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون
از نیاز است چنین زار و زبون

لیک ناگه چو غضبناک شود
ز حساب من و جان پاک شود
دوستی را چو نباشد بنیاد
حزم را باید از دست نداد
درد دل خویش چو این رای گزید
پرزد و دورترک جای گزید
زار و افسرده جنین گفت عقاب
که مرا عمر حبابیست بر آب
راست است اینکه مرا نیز پرست
لیک پرواز زمان تیزتر است
من گذشتم بشتاب از درودشت
بشتاب ایام از من بگذشت
گرچه از عمر دل سیری نیست
مرگ میآید و تدبیری نیست
من و این شوکت و این شهپر و جاه
عمره از چیست بدین حد کوتاه ؟
تو بدین قامت و بل ناساز
بچه فن یافته‌ای عمر دراز ؟

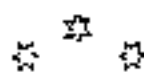
پدرم از پدر خویش شنید
که یکی زاغ سیه روی پلید
با دوصد حيله بهنگام شکار
صدره از چنگش کرد دست فرار
پدرم نیز بتو دست نیافت
تا بمنزله که جاوید شتافت
لیک هنگام دم بازپسین
چو تو بر شاخ شدی جایگزین
از سر حسرت با من فرمود
کاین همان زاغ یلید است که بود!
عمر من نیز به بغما رفته است
یک گن نرصد گن تو نشکفته است
چیست سر حایه این عمر دراز
رازی اینجاست ، تو بگشای این راز
زاغ گفت ارتو در این تدبیری
عهد کن تا سختم سنابیری
عمرتان گر که پذیرد که و کاست
دگری را چه گنه کین ز شماست
- ۶۶ -

ز آسمان هیچ نیاید فرود
آخر از اینهمه پرواز چه سود
پدرمن که پس از سیصد و چند
کان اندرز بدو دانش و پند
بارها گفت که بر حرخ انبر
بادها راست فراوان تأثیر
بادها کز زبر خاک وزند
تن و جان را نرسند گزند
هر چه از خاک شوی باد بر
با در ایس گزند است و ضرر
تبدانج که بر اوج افلاک
آیت مرگ بود، پدک هلاک
ما از آن مهل بسی یافته ایم
کز بلندی زنجیر تفتتیم
زانج را حیل کز دل به نصیب
عمر بسیار از آن گشته نصیب
دیگر این خصایب هر دو راست
عمر هر دو از خوردن بسیار است

گند و مردار بهین درمان است
چاره درد تو زان آسان است
خیز وزین بیش ره چرخ مپوی
علمه خویش بر افلاک مجوی
ناودان جایگهی سخت نکوست
به از آن کنج حیاط و آب جوست
من که صد نکته نیکو دادم
راه هر برزن و هر کودام
خانه اندر پس باغی دارم
و ندر آن گوشه سراغی دارم
خوان گسترده الزای هست
خوردنی های فر زنی هست
❦ ❦ ❦

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ
گند زاری بود اندر پس باغ
بوی بد رفته از آن تاره دور
معدن ریشه ، مقام زنبور

نفرتش گشته بالای دل و جان
سوزش و کوری دودیده از آن
آن دو همراه رسیدند از راه
زاغ بر سفره خود کرد نگاه
گفت خوانی که چنین الوانست
لایق محضر این مهمان است
هیکنم شکر که درویش نیم
خجل ازما حضر خویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن کند
تا پیاموزد ازو، مهمان پند .



عمر در اوج فلک برده بسر
دم زده در نفس باد سحر
ابر را دیده بزیر پر خویش
حیوان را همه غرها بر خویش
بدرها آمده شادان ز سفر
برهش بسته فلک ضائق خفر

سینه کبک و تذرو و تیهو
تازه و گرم شده طعمه او
اینک افتاده بر این لاشه و گند
باید از زاغ پیاموزد پند
بوی گندش دل و جان تافته بود
حال بیماری دق یافته بود
دلش از نفرت و بیزاری ریش
گیج شد ، بست دمی دیده خویش
یادش آمد که بر آن ارج سپهر
هست پیروزی و زیبائی مهر
فرو آزادی و فتح و ظفر است
نفس خرم باد سحر است
دیده بگشود و بهر مونس گریست
دید گردش اثری زینها نیست
آنچه بود از همه سو خواری بود
وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال برهم زد و برجست از جا
گفت کای یار ، ببخشای مرا

سالها باش و بدین عیش بناز
تو و مردار تو و عمر دراز
هن نیم درخورد این مهمانی
گند و مردار ترا از زانی
گر در اوج فلکم باید مرد
عمر در گند بسر نتوان برد .



سپهر شاه هوا اوج گرفت
زاغ را دیده بر او ماند شگفت
سوی بالا شد و بالاتر شد
راست با مهر فلک همسر شد
لحظه‌ای چند بر این لوح کبود
نقشه‌ای بود و سپس هیچ نبود .

نامه وواع

از محمدعلی اسلامی

پرساں پرساں رسیدم از راه
پیدا کردم نشان او را
بفشردم زنگ و درگشردند
گفتم گوئیدش آید اینجا

دیدم کامد زخانه بیرون
سنگین سنگین و سرفکنده
ترساں ، چون کودك گنپکار
نرزان، چون آهوی رمنده

آمد رویش ز شرم گالگون
نبها بیرنگ و سرد و خاهوش
چشمان تبار و پوزش انگیز
زلفان آشفته بر بتا گوش

بسپردم نامه را بدستش،
گفتم با طعنه ای دل آزار
بستان! این نامه وداع است
رفتم ، رفتم ، خدا نگهدار .

o مراد ۶۵ -

پروہ افتاؤ

از دکتر مجد الدین میرنخرائی

د کلچیر کیلای

۱

خواب

برده افتاد . . . پشت برده راز
گشت يك بازی دگر آغاز
دره و کوه دغز نا هموار
بازی سایه روشن پندار
تو در آنجا چوبوی گل شیرین
در دلت مهر ژاله دیرین
من در آن سایه چون گل بی برگ
گیج از مشت های سخت تگرگ
پیش پای تو، پای کوچک تو،
دل من همچو ماه بی بر تو
آسمان سیاه آینده
همچو خورشید تیره تابنده

موجهای دراز وتند و سفید
روی دریای بی نشان امید
در رخ برگ و در لب لاله
بادها در سر شک و در ناله
در لب دلفریب تو لبخند
دل آزاد و شاد من در بند
لب تو جایگاه بوسه گرگ
چشم تو مرگ و ار ، سرد و بزرگ
موی تو، موی بورتو، پر پیچ
همه چیزت چو خواب هستی هیچ

خواب مست

مرا يك راز پنهان ميغراشد
دلم را بهر مهرت ميغراشد
سپهری هست در جانم که خورشید
در آن آمد ولی روشن نگردد
شب تاریك پلك آفرینش
در آنجا باز شد، گم کرد بینش



تو آنجائی ولی بی روشنائی
نخواهد یافت چشم آشنائی
تو آنجائی چو ابر و اختر و باد
پر از باران ، پر از بارش ، پر از داد
ولی گوشم گر است و دیده ام کور
چنین نزدیکی و ، آوخی چندان دور



مرا يك راز پنهان ميخراشد
دلم را ببر مهرت ميترشد
ولي مهر ترا كي مي توان ديد
كه تازيك است اينجا چشم خورشيد
تهي ميسازد از خون جواني
دلم را ياد مرگ و زندگاني
ولي ياد اميد و ديدن تو
مرا برميكند از هستي تو
مگر اينست اين، معنای هستي
اميد ديدن يك خواب مستي

۴

سایه

بال من باز شد چو ارسفید
گاه پرواز بود سوی امید
پرزدم روی جنگل انبوه
روی گلزار و دشت و دره و کوه
رفتم از لای ابرهای گران
سوی خورشیدهای سرگردان
زیرباهای من در آن پائین
چرخ میزد جوتوپ کهنه زمین
چرخ میزد چو موت دیوانه
مست گمراه ؛ مست ییگانه
چرخ میزد چو کاسه سرمن
سرمن توی ابرهای کفن

ای خداوند سایه نابود
آن زمین بود یا سرمن بود؟

۴

درخت بزرگ

درخت بزرگ‌گست بی شاخ و برگ
چنان خشک در پنجه سخت مرگ
چنان زشت چون گور، چون استخوان
چروکیده چون چهره مردگان
برویش سپهر و ستاره خموش
بیابش چو خون، چشمه در جنب و جوش
بروش بر از لکه خاک و گرد
درویش تبی، پوچ، تمدار، سرد
❖ ❖ ❖

به مغز من است این درخت بزرگ
در این جنگل شیر و کفتار و گرگ
در این دره تار پندار من
در این پرده خواب بیدار من
در این خانه تنگ راز و نیاز
در این رشته آرزوی دراز

✧ ✧ ✧

درخت بزرگ‌گیت آری بزرگ
خراشیده از پنجه شیر و گرگ
پراز عنکبوت و پراز مورومار
پراز بوم و زاغ و پراز یادگار
پراز کینه و مهر و ترس و شکفت
پراز اشک خشک و پراز خون سفت
✧ ✧ ✧

به مغز من است این ، به مغز من است
در این کله درد و رزم و شکست
در این آسمان پراز ابر آه
در خشنده از اختران سیاه
فروزنده از مهر و ماه امید
امید فریبنده ناپدید



راه

راه است و پای خسته من، کفش تنگ من
چاه است و چاه، بیج و خم و نام و تنگ من
کوه است و دره، جنگل انبوه و سنگ و گل
دندان شیر و گرگ و تپش های درد دل
رنج است و ناامیدی و هیج است و خار و نیش
میراندم به پیش، که دیراندم به پیش؟
این هستی من است و نمیدانم از کجاست
از کیست؟ بپر چیست؟ جنین پر خطر چراست؟
این چیست درد دل من؟ مهر است یا نیاز؟
یا آرزو؟ یا نشانه انگشت چرک راز؟
دل چیست؟ از برای که این جوش و این خروش؟
این جست و خیز دهمدم موج سرخ پوش؟
در دره های مقرر من این رود های مار
سوی کدام دریا هستند رهسپار؟

۶

غار

غار تاريك است ... كوهستان بلند
من در آنجا ، دست و پاي من به بند
در سپهر جان من خورشيد و ماه
تيره ، مانند دو الماس سياه
خون سرد آرزوي دردناك
ميچكد از اختران بر روي خاك
درميان خون و خاك و اشك و گل
ميآيد چيزي دمام . آه دل ؛
آه دل ؛ اي ساعت بي تاب من
اي گريز ماه و سال خواب من
سر نوشتم سر گذشت درد تست
زنك ناهنگام وقت نادرست

❖ ❖ ❖

غار تاريك است ... كوهستان بلند
دل در آنجا ، دست و پاي دل به بند

نیست جز تنهایی پرواز باز
باز با بال و نك و جنگال راز
نیست جز خاموشی پر بانگ جان
بانگ نیروی خدای ناتوان
✧ ✨ ✧

ای خدای ای زاده یندار من
زاده تنهایی بیمار من
ای خدای ای پرده تاریک مرگ
افسر يك ارتس بی ساز و برگ
غار تاریک است ... کوهستان بلند
با من و با دل تو در آنجا به بند

لندن ۱۹۴۶